

لطیفه های درخشان علیرضا بشر

مخترع سنگگ

شیخ بهایی از بزرگ‌ترین دانشمندان دوران صفوی است که در فلسفه، نجوم، عرفان، فقه، مهندسی، هنر، فیزیک و... استاد بوده است. می‌گویند حتی معماری مسجد نقش جهان اصفهان، حمام شیخ بهایی و منار جنبان هم از شاهکارهای ایشان است. اما به نظر من که مهم‌ترین ابتکار شیخ بهایی، اختراع نان سنگگ، حلوا شکری و فرنی می‌باشد.

البته علاوه بر اختراع و ساخت و ساز، استاد با شاه عباس اول هم رفاقتی داشته و وقتی که بیکار می‌شده پیش شاه عباس می‌رفته و برای هم لطیفه تعریف می‌کردند و لذت می‌بردند. شیخ بهایی بعد از مدتی تصمیم گرفت این لطیفه‌ها و سخنان بزرگان را در یک کتاب جمع کند. که اسمش را هم گذاشت «کشکول شیخ بهایی». شیخ بهایی علاوه بر این کتاب، مثنوی‌های معروفی به نام «نان و حلوا»، «نان و پنیر» و «شیر و شکر» دارد.



به من نمی‌چسبید

فقیری نزد پیامبر (ص) آمد. مرد ثروتمندی در حضور رسول (ص) بود. پولدار، لباس خودش را از کنار فقیر جمع کرد. پیامبر (ص) گفت: «چه چیز تو را بر آن داشت؟ آیا ترسیدی که فقر او، تو را هم بگیرد؟ یا ثروت تو به او بچسبید؟»

ثروتمند گفت: «چون چنین فرمودی، نصف مال من از آن او باشد.»

پیامبر (ص) رو به مرد فقیر کرد و گفت: «آیا از او می‌پذیری؟»

فقیر گفت: «نه.»

پیامبر (ص) گفت: «چرا؟»

فقیر گفت: «می‌ترسم که من هم مثل او شوم.»

روزهای هفته

تعطیلی راه سعادت و پیشرفت است

جمعه گفت: «اگر ممکن است، کمی فاصله‌ات را با من بیشتر کن! برو کمی دورتر بایست.»

شنبه گفت: «تو که ریخت و قیافه درست و حسابی نداری و آخر هفته‌ای، چرا این قدر فیس و افاده داری؟»

جمعه: «بین شنبه جان! قربان آن قد و بالای خوشگلت بشوم. من حال و حوصله حرف زدن ندارم شب تا صبح بیدار بودم و الان هم دوست دارم تا ظهر بخوابم. برو دورتر بایست که این جنب و جوش و سر و صدای تو مزاحم استراحت من است.»

شنبه: «بلند شو جوان! بلند شو که تنبلی اصلاً خوب نیست.»

جمعه: «من روز تعطیلی و استراحتم. استراحت با تنبلی فرق دارد. به خاطر نزدیک بودن به تو، یعنی به روز شنبه، ساعت‌های آخر جمعه خیلی حال گیری است. به قول صائب:

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را»

شنبه: «تعطیلی و کار با هم معنا دارد. راه پیشرفت و سعادت در کار کردن است.»

جمعه: «عجب! من این را نمی‌دانستم. متشکرم که یادم دادی. من خیال می‌کردم راه پیشرفت و سعادت، آوازده بودن و یا دوست شدن با آوازده‌هاست. شنیدم کسانی که دست‌شان به جایی بند است، یک تقویم مخصوص دارند که تمام روزهایش، جمعه و تعطیلی و بین تعطیلی و استراحت است.»

شنبه: «من مثل تو بیکار نیستم که لم بدهم و پرحرفی کنم. می‌روم سراغ کارهایم.»

جمعه: «برو شنبه جان! برو که هیچ کس تو را دوست ندارد. راستی این یک شنبه را هم با خودت ببر که روز تعطیل خارجی است و من اصلاً چشم دیدنش را ندارم.»

«مثلتك ورزشی»

تیراندازی

ع بعضیا با کمون تیراندازی می‌کنن، بعضیا با بزبون!
 ع اگه تیراندازی، به هدف خودت تیراندازی کن!
 ع هدف که دو تا شد، تیر یا به هدف نمی‌خوره یا بی‌هدف
 رها می‌شه!
 ع بی‌هدف باشی، هدف روزگار می‌شی!
 ع تیرانداز با هدف، به هدف دیگران تیراندازی نمی‌کنه!

تبانی

ع با تبانی تا توانی گل بزنی/ از ته جدول به اول پل بزنی!
 ع با تبانی گلی به دست آور!
 • پول تبانی خوردن نداره، گل تبانی زدن نداره، برد تبانی لذت نداره!
 • تبانی کردن نشانه ناتوانی شماسه!
 • پای تبانی که وسط می‌یاد، ناتوانی بعضیا به چشم می‌یاد!

علیرضا پانگراوان



قضیه چنگیز و سلطان و چهارصد تا کله!

چنگیز خان مغول را که می‌شناسید. نمی‌شناسید؟ می‌خواهید صدایش بکنم یک تک یا بیاید تا دم در صفحه، با هم آشنا بشوید؟ یک چیزهایی دارد یادتان می‌آید؟! بسیار خب! یادآوری می‌کنم، چنگیز خان مغول همان شخصی است که به طرفه‌العینی یک قوم درب و داغان و کم‌جمعیت را به بزرگ‌ترین کابوس بزرگ‌ترین امپراتوری‌های جهان تبدیل کرد و تنها کسی که توانست مچش را بخواباند، جناب ملک‌الموت بود!

اما حالا صحبت ما در مورد چنگیز و خون‌ریزی‌هایش نیست، بلکه در مورد این است که چطور شد مغول‌ها به ایران حمله کردند. اگر همان‌طور که چنگیز را به یاد آوردید، زحمت بکشید کتاب تاریخ سال سوم راهنمایی را هم به یاد بیاورید، یادتان می‌آید که ایشان به خاطر کشته شدن ۴۰۰ بازرگان مغول به دست سلطان محمدخوارزمشاه خاک مملکت را به توبره کشید!

البته که آن موقع جمعیت زمین یک هزارم الان نبوده و احتمالاً ۴۰۰ نفر آن موقع ۵۰-۴۰ هزار نفر الان بوده که خب، خیلی بوده! اما این سلطان محمد خوارزمشاه که بعد از حمله چنگیز با رشادت و جوانمردی تمام دمشق را می‌گذارد روی کولش و فرار می‌کند به جزیره آبسکون، مگر مرض داشت که این ۴۰۰ تایی آن موقع را زد و کشت؟! در این مورد می‌شود به احتمالات فراوانی فکر کرد.

اولی اینکه سلطان چون سلطان بوده، همین‌طوری هوس کرده که ۴۰۰ تا کله مغولی هم به کلکسیون کله‌هایش اضافه کند! حالا فکر کنید در و همسایه چه می‌گویند وقتی که کله‌های سلطان خور شده را ببینند و بعداً بروند این طرف و آن طرف بگویند که سلطان به آن گندگی کله چشم‌بادامی نداشت، حتی ۴۰۰ تا!

دومی اینکه احتمالاً آن ۴۰۰ تا کله، به اسب شاه گفته باشند یا بو که خب، خیلی زشت است آن همه آدم به اسب که بابا و ننه‌اش معلوم است، بگویند یا بو! شاید هم اصلاً سلطان محمد از قضیه کله‌ها خبر نداشته بوده و این چنگیز نالوطی به خاطر دستاویز کردن بهانه‌ای کله هم‌شهری‌های خودش را کنده و بعدش هم کله هم‌شهری‌های ما را! حالا امروز جزیره آبسکون دریای خزر از بین رفته و سلطان محمد خوارزمشاه زیر خروارها آب! نمی‌تواند جواب ما را بدهد که: «مرد حسابی! مگر درد داشتی که آن کار را کردی؟!»

هر چه بود، ۴۰۰ نفر بازرگان مغول که خدا می‌داند، بازرگان بوده‌اند، قاچاقچی مواد مخدر بوده‌اند، اصلاً بوده‌اند یا نه! باعث کشته شدن میلیون‌ها نفر می‌شوند که اگر با همان تورمی که بهش اشاره کرده‌ایم، حساب کنید، خیلی می‌شوند!

عبداللهمقدمی

چون زنده بود

مردی از حکیمی پرسید: «حال برادرت چطور است؟»
 حکیم گفت: «مردا»
 مرد گفت: «چرا؟»
 حکیم گفت: «چون زنده بود.»

علیرضا بکش

مادر بدخط

روز مادر بود. بهروز، هم کلاسسم، پای تخته رفت تا با خواندن متنی از مادرش قدردانی کرده باشد. گفت: «امروز می‌خواهم از مادرم و تأثیر شگرفی که روی زندگی من گذاشت تشکر کنم. او نمونه بی‌نظیری از یک مادر فداکار است و واژه‌ها برای بیان احساس من نسبت به او گویا نیستند...»

در این لحظه چنین به نظر رسید که او در خواندن نوشته پیش رویش مشکل دارد. با ناراحتی و دست‌پاچگی ادامه داد: «او هیچ عیبی ندارد جز اینکه خواندن دست‌خطش خیلی سخت است!»

حکایت

محصل‌نمایی را حکایت کنند به غایت بی‌خیال که در طول سال، لای کتاب نگشودی و تا نصفه شب در «تلگرام» و «اینستاگرام» بودی. گاه به «کلیش» بازی نشستی و گاه در «دابس‌مش» سازی رکورد شکستی. در همین حال بود که ایام امتحانات رخ نمود و او را استرسی شدید پدید آمد. لاجرم دو دستی بر سر زد:

دریغا که سالی به غفلت گذشت
به پیام فرستادن و چت گذشت
حواسم پی‌ویس و فور وارد بود
که یکباره فرصت به سرعت گذشت

باری مشارالیه که چاره‌ای ندید، دست یازید و قضا قورتکی چند جای کتاب را بگشود و سرسری مطالعتی نمود و در جلسه امتحان حضور به هم رساند. چون در پاسخ سؤالات ماند، کله خاران و ته خودکار گزان گفت:

مخم را چه ناجور هنگاندهام
گمانم که امسال هم ماندهام
به جای ریاضی و تاریخ و زیست
مسیح و از این چیزها خواندهام

مصطفی‌مت‌یغی

سرقت غیرمسلحانه

منم و طالعم و نحسی فالی چه کنم؟
امتحانات شد و باز سؤالی: «چه کنم؟»
باز یک مرتبه خرداد سراغم آمد
آه از دست تو تقویم جلالی چه کنم؟
می‌روم در جلسه گنج و خمار و میهوت
دانشی هست ولی نیست مجالی چه کنم؟
استرس دارم و از حافظه‌ام پاک شده
فرق گشتاور و نیرو و چگالی چه کنم؟
مغزم انگار شده مثل کدو فقله‌زن
شدهام کوزه نمدار سفالی چه کنم؟
امتحان فرصت کوتاه هنرمندی ماست
وقت آن نیست که بیهوده بنالی چه کنم؟
اگر این بار تقلب بدهد دوست من
می‌شوم پاس، نه با نمره عالی! چه کنم؟
دوستم بچه خوبی است ولی منضبط است
نام فامیلی او هست کمالی، چه کنم؟
رو به او کردم و گفتم که: «کمالی جانم
بی‌کمک‌های تو با برگه خالی چه کنم؟
نازنین ای گل مصنوعی باغ ملکوت
نیست جز دوری تو هیچ ملالی چه کنم؟
شهر را گشته‌ام و هیچ کسی چون تو خفن
عقل کل نیست در این حول و حوالی چه کنم؟
طرح لبخند تو در خاطر من حک شده است
ای که شاداب‌تری از گل قالی، چه کنم؟
کمکم کن به خدا حق من افتادن نیست
مثل قحطی زدگان سنگالی چه کنم؟
او ولی رحم به حال من بیچاره نکرد
سوختم دود شدم مثل ذغالی چه کنم؟
گفت آهسته که: «دزدی است تقلب کردن»
سوخت با این سخن از من پر و بالی، چه کنم؟
برگه را دادم و شرمنده به راه افتادم
تا خود درب خروجی شمالی، چه کنم؟

عبید طلایی





کرایه خر

در بغداد، مردی بود که خیلی بدهکار بود و «مفلس» شده بود. قاضی دستور داد، کسی دیگر به او قرض ندهد و اگر قرض بدهد باید دیگر بی خیال پولش شود. بعد دستور داد او را بر خری سوار کنند و در شهر بگردانند، تا مردم او را بشناسند و با او معامله نکنند. او را با خر دور شهر گردانند و به در خانه اش رسانند. وقتی از خر پیاده شد، صاحب خر گفت: «کرایه خر مرا بده»
مفلس گفت: «ای نادان. از صبح تا حالا چه کار می کردیم؟»

علیرضا بشیر

اوقات فراغت خود را چگونه می‌گذرانید؟

انشای این هفته ما درباره اوقات فراغت است و ما اوقات فراغت را دوست داریم. چون در این اوقات بابای ما خانه است و ما به خاطر اینکه بیدارش نکنیم، می‌توانیم برویم توی کوچه و با محسن این‌ها مسابقه بدهیم و حالشان را بگیریم تا دیگر توی کوچه برای ما کری نخوانند. حتی اگر یک کتک هم از مامانمان بخوریم، می‌ارزد که زانوی شلوارمان را پاره کنیم و گل قیچی بزنییم توی دروازه محسن این‌ها و اوقات فراغتمان را به خوبی بگذرانیم.

البته به قول بابایمان، بر همه واضح و مبرهن است که اصل اوقات فراغت، سه ماه تعطیلی تابستان است که خیلی هوا گرم است و یک حیوان باوفا هم موقع ظهر از خانه‌اش بیرون نمی‌رود و ما می‌رویم و حال محسن این‌ها را می‌گیریم! ما تابستان‌ها را هیچ موقع به بطالت نمی‌گذرانیم و عاطلی و باطل نیستیم؛ مثل اصغری که از بی‌کاری می‌رود شانس می‌فروشد! ما واقعا برای سه ماه تعطیلی خود برنامه‌ریزی داریم و سعی می‌کنیم طی این سه ماه چیزهای بزرگی را کشف کنیم که هیچ‌کس بلد نباشد و همه به ما بگویند: «داداچ! جان من این‌ها را از کجا آورده‌ای؟!» و ما هم بگوییم که اگر آن‌ها هم اوقات خود را به بطالت نگذرانده بودند، اندازه ما کد بازی کشف می‌کردند و باعث افتخار خانواده‌شان می‌شدند. البته ما که ادعایی نداریم، ولی تابستان پارسال بچه‌های چند تا محله را سوسک ... ببخشید بُردیم و تازه موفق شدیم لقب «امپراتور» را در گیم نت خیابان بالایی بگیریم.

ما در روزنامه بابایمان خواندیم که مسئولین برای اوقات فراغت ما برنامه‌ریزی زیادی کرده‌اند، به طوری که بنده خداها آن قدر خسته شده‌اند که نگوی! البته ما که راضی به زحمت نبودیم، ولی توی بقیه خبر روزنامه نوشته بود که خدا کند برنامه‌های امسال مثل پارسال و پیرارسال نباشد اما به نظر ما خب اگر باشد هم اتفاقی نمی‌افتد. حالا برنامه‌ریزی بعضی وقت‌ها با شکست مواجه می‌شود دیگر، مثل تیم محسن این‌ها! این‌ها که مهم نیست ما هم در طول سال تحصیلی هفته‌ای یک برنامه برای درس خواندنمان می‌نویسیم و متأسفانه تا آخر هفته می‌فهمیم که برنامه‌مان اجرایی نیست! می‌رویم سراغ برنامه بعدی. به نظر ما این‌ها واقعا مهم نیست و آدم باید معرفت داشته باشد.

البته شنیده‌ایم با معرفت‌های بالاشهری هم کلاسی‌های خود را مهمان می‌کنند و مثل اصغری برای خریدن یک پفک گدا بازی در نمی‌آورند و هی می‌روند در استخر و بولینگ و اسکی و اسب‌سواری از اوقات فراغتشان به شدت استفاده می‌کنند. ولی ما که حسود نیستیم و برای جبران این مشکلات از نیروی فکرمان بهره می‌گیریم و به جای استخر می‌رویم «چشمه علی» و به جای بولینگ، هفت‌سنگ بازی می‌کنیم و به جای اسکی و اسب‌سواری از دوچرخه‌سواری اصغری کمک می‌گیریم و خدایمان را شکر می‌کنیم و حالش را می‌بریم.

عبدالاحمد محمدی

دفتر یادگاری

دفترم را مدتی دادم به دست دوستان تا که بنویسند هر یک جمله‌ای، چیزی در آن دوست با حال و چاق و چلهام صابر نوشت: هیچ‌کاری بهتر از خوردن ندیدم در جهان! جمله سید امیر این بود با خطی قشنگ: با تلسکوپ دیده‌ام من کش می‌باید کهکشان! احمدی داخل پرید از پنجره بعدش نوشت: پیش بلبل‌ها نچین هرگز گلی از بوستان از طلائی جمله‌ای دیدم طلائی که نوشت: جای انسان گریه بالا می‌رود از نردبان! مصطفی چیزی نوشت و زیر لب با بغض خواند: زندگی پیش همه بنز است و پیش ما زیان! جمله ناب سعید این بود که: در این کره نیست جایی بهتر از نقش جهان اصفهان با نگاهی فیلسوفانه علی مرقوم کرد: آب دریا جا نمی‌گیرد درون استکان جمله سنگین عبدالله گل این گونه بود: مار در سوراخ باشد، فیل در هندوستان هم کلاس با کلاس و شیک ما مهدی نوشت: کاش می‌شد خورد مثل کیک از رنگین‌کمان! جمله تلخ امینی مبصر ما ساده بود: جاده کنکور پُر پیچ است مثل هفت‌خوان ناگهان آقای قربانی مدیر ما رسید گفت بنویسید فردا هست روز امتحان

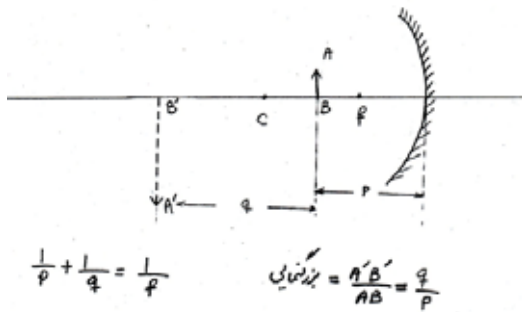
شروین سلیمانجی

شوخی فیزیکی

عمق ظاهری، عمق واقعی

مقابل آینه تخت که ایستادی خیالت تخت باشد که ماجرا تقریباً همان طور است که می بینی. آینه کوژ مناسب اغراق، بزرگ بینی و خودبزرگ بینی است. آینه کاو یادآور فروتنی، کوچکی و خضوع، خشوع و تواضع است و این آینه یک جمله قصار معروف دارد که می گوید: «اجسام از آنچه در آینه می بینید به شما نزدیک ترند.»

دوست خوب، همه این آینه ها با هم است. خودت را در او می بینی. عیب های را کوچک و خوبی های را بزرگ می کند. از قدیم گفته اند: «خودشکن آینه شکستن خطاست.» آینه شکسته را می توان نو کرد، اما با دل شکسته دوست چه می توان کرد؟ پس به قول معروف، مراقب همدیگر باشیم تا همدیگر هم مراقب ما باشد.
به زبان ساده تر:



مهرک خواجه‌الصرح

طنزنویسی به زبان ساده

نقیضه سازی

سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد / بی خبر بود که ما مشترک کیهانیم!

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / لیلی آمد دم در، گفت: بیا! برق آمد! ...

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید / صد و یک عیب چو شد، دلق من از کار افتاد

مصرع اول سه بیت بالا از حافظ است و مصرع دومش از ناصر فیض. نقیضه سازی یک کار مشترک بین شاعران است. شاعر طنز سرا یک مصرع یا یک بیت از شاعر دیگر را قرض می گیرد و با آن بیت یا مصرع شوخی می سازد. در واقع این کار، یک کار مشترک بی زمان و مکان است. یعنی دو تا آدم در زمان ها و مکان های متفاوت می توانند در به وجود آمدن این گونه ادبی دست به یکی کنند.

بیشترین نقیضه ها در ادبیات فارسی روی شعرهای حافظ، سعدی و خیام ساخته شده اند.

تمرین

یک مصرع طنزآمیز به این مصرع حافظ اضافه کنید و به همراه اسم و مشخصات خود به آدرس مجله، پست یا پست الکترونیکی کنید.

«تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد»

به بهترین مصرع های ارسالی به انتخاب طنزپردازان مجله «رشد جوان»، جوایز نفیسی تعلق می گیرد.

علیرضا لیش

آدم باش

گر مهندس بشوم خط کش و کولیس به دست
یا که یک گارسون با ادب دیس به دست
گر معلم بشوم شمع کلاسی بشوم
یا که من شاعر اشعار حماسی بشوم
بشوم دکتر جراحی قلب و روده
عمل خوشگلی بینی و لب پرسوده!
یا شوم کارگری با شرف و زحمتکش
یا کنم هسته رایانه فقط پردازش
کارمندی بشوم میخ شوم بر میزی
یا شوم فلسفه دان یا که حکیمی، چیزی
شغل من گر بشود رفتگری با وجدان
گر که راننده تریلی بشوم یا نیسان
اگر اصلاً بشوم من خلبان یا خیاط
ته بازار چهای چوب تراش و خراط
کاسی جزء شوم توی دکانی کوچک

تاجری گنده شوم، حجره بگیرم قللهک!
گر وکیلی بشوم بلکه وزیری حتی
در ادارات رئیسی و مدیری حتی
هیچ فرقی نکند شغل و مقام هر کس
گر که یک نکته بماند به مخم، باشد بس
نکته اصلی و بسیار مهم! یادم باش
«توی هر پستی و هر شغل، فقط آدم باش!»

عبدالله مقدمی



چرا و چگونه؟

در صورت بروز مشکل اورژانسی چگونه با ۱۱۵ تماس بگیریم؟

پدرام به عمه بتول زنگ زد و گفت حال پدر به هم خورده است و شماره اورژانس را پرسید. عمه بتول گفت: ۱۱۹! جیغی کشید و از حال رفت. پدرام به ۱۱۹ زنگ زد و «ساعت ۷ و ۱۰ دقیقه؛ ساعت ۷ و ۱۰ دقیقه و...»

بعد از آن پدرام به عمو شهرام زنگ زد و گفت حال پدر به هم خورده است و شماره اورژانس را پرسید. عمو شهرام گفت: «نمی‌دانم ۱۲۴ یا ۱۲۵.» ناله‌ای کرد و از حال رفت. پدرام به همین ترتیب به همه عمه‌ها و عموهایش زنگ زد و تمام شماره‌های سه رقمی تمام ارگان‌ها را گرفت. از طرف دیگر تمام اقوام پدری را با این شیوه آگاهی رسانی خود راهی بیمارستان کرد.

بعد از تمام شدن اقوام پدری به دایی هوشنگ زنگ زد و ماجرای از حال رفتن پدر را برایش تعریف کرد و شماره اورژانس را خواست. دایی هوشنگ زد زیر خنده و گفت: «پدرت هفت جان دارد به این راحتی‌ها نمی‌میرد. خیالت راحت باشد. شماره اورژانس را هم نمی‌دانم. زنگ بزنی از ۱۱۸ بگیر.»

از این قصه نتیجه می‌گیریم که شماره اورژانس ۱۱۵ است.

مصاحبه‌کننده: سحر علی‌زاده



آینه تمام قد

قرار بود در مدرسه ما جشنی برگزار شود. چند تا از بچه‌ها برای هنرنمایی اعلام آمادگی کردند و من هم اجرای بخش «استند آپ کمدی» آن را بر عهده گرفتم. می‌دانید که استند آپ کمدی، اجرای تک‌نفره برنامه طنز روی صحنه است. مربی پرورشی، متنی خیلی بامزه به من داد و گفت: «برو چند بار جلوی آینه تمام قد تمرین کن.» به خانه که رسیدم، ابتدا متن را حفظ کردم. سپس جلوی آینه تمام قد کمدا ایستادم تا آن را تمرین کنم. اما سه ثانیه از تمرینم نگذشته بود که مادرم آمد، شانهم را گرفت و گفت: «مگه تو درس نداری. این جنگولک بازی‌ها چیه از خودت در می‌یاری!» گفتم: «مادر جان این استند آپ کمدیه.» مادرم گفت: «همون دلکک بازی؟» خلاصه مادرم مانع تمرینم شد.

یاد آینه تمام قدی افتادم که سال‌های سال، در ویتترین شیشه‌بری سر کوچه مانده بود. با عجله به آنجا رفتم و جلوی آن شروع به تمرین کردم. ده ثانیه هم نگذشته بود که یک مشتری رسید و آن را خرید و برد. اما مهم نبود، چون عمویم مغازه لباس‌فروشی داشت و از آنجا که آدم احمویی بود، اصلاً مشتری نداشت و من می‌توانستم به اتاق پرو مغازه‌اش بروم و با خیال راحت متنم را تمرین کنم. با عجله به آنجا رفتم، اما دیدم اجناسش را حراج کرده و صد نفر، لباس به دست در صف ایستاده‌اند که به اتاق پرو بروند.

دیگر داشتیم بی‌خیال اجرای استند آپ کمدی می‌شدم که ناگهان یاد حرف دبیرمان افتادم. او همیشه می‌گفت: «افراد بزرگ، هر کدام صدها بار در زندگی شکست خورده‌اند و ناامید نشده‌اند.» من هم ناامید نشدم. یکهو یاد کمدا آینه داری افتادم که در خانه خاله‌ام دیده بودم. دوان دوان به طرف خانه خاله حرکت کردم. وقتی رسیدم، دیدم شوهر خاله‌ام با یک سمسار، سر و ته همان کمدا را گرفته‌اند و دارند در وانت بار می‌گذارند. حسرت‌زده کمدا را نگاه کردم و وارد ساختمان شدم تا بروم با خاله‌ام سلام و علیکی کنم. داخل آسانسور که شدم، دیدم آینه تمام قدی دارد. فرصت را غنیمت شمردم و شروع به تمرین کردم. اما ناگهان برق رفت و آسانسور در تاریکی مطلق از حرکت باز ایستاد! آن هم بین طبقات!

بعد از نیم ساعت، مدیر ساختمان آمد و مرا با طناب از آن مخمصه نجات داد. سرتان را درد نیاورم، از آنجا که جوینده یابنده است، بالاخره با پیدا کردن یک آینه تمام قد، متنم را چند بار تمرین کردم. روز جشن حسابی گل گاشتم؛ طوری که چند مدرسه دیگر هم برای اجرای استند آپ کمدی از من دعوت کردند.

مصطفی مثنیخی